

متن نمایشنامه پنجره فولاد

صحنه : صحن مطهر حضرت امام رضا (ع) مقابل پنجره فولاد در دوستم ، در ورودی های حرم و از لابه لای پنجره ضریح مطهر و رفت و آمدهای آن هویدا است

زمان : روز ، صبح

(صدای همهمه جمعیت زائر و جماعتی از مردم که پشت پنجره فولاد به زیارت ایستاده اند ، صدای درهم دعا خوان ها که چند نفری را به دور خود جمع کرده اند و زیارت نامه می خوانند و ویلچری که پشت به تماشاچی است و بارمانی سبز دخیل بسته شده است بی بی کنار ویلچر دعا می خواند - ناگهان صدا بلند می شود لاله آلا... محمد است رسول و علی ولی... جماعتی از میان تماشاچی برانکاردی را که جنازه ای در آن قرار دارد به پیش می آورند . چند قدمی صحنه جنازه را به زمین می گذارند و صدایی اعلام فاتحه می کند . فاتحه به نیمه نرسیده جنازه دوباره به هوا بلند می شود . به عزت و شرف لاله آلا... جنازه وارد صحنه شده و با اشاره مردی که جلو دار جنازه است و لباس سفید پزشکی بتن دارد ، به سمت جلوی پنجره فولاد هدایت می شود جنازه بر زمین قرار می گیرد و دکتر مابین جنازه و پنجره فولاد به روی چهارپایه می رود با اشاره دست همه را ساکت می کند .

دکتر : (بالحنی بغض آلود و نوحه خوان) این گل پر پر ز کجا آمده !؟

جماعت : (بغضهاشان می ترکد - با فریاد) از سفر کرب و بلا آمده

[جماعت زار زار گریه می کنند و دستهاشان را بر پیشانی می گذارند]

دکتر : (با همان حالت) این گل پرپر به کجا می رود !؟

[گریه شدید حضار]

دکتر : (چرخی می زند به سمت ضریح) به محضر جان رضا می رود

[جنازه تکانی می خورد و دستی از کفن بیرون می آید یکی دو نفر می بینند - زبانشان بند آمده]

دکتر ۲ : می گم آقا جان زودتر تمومش کنیم این بنده خدارو بفرستیم شهرستان یه چندتا فک و فامیل داره منتظرش هستند .

دکتر : (برای خود نوحه سرایی می کند) عزا عزا است امروز روز عزا است امروز - امام هشتم ما صاحب عزا است امروز

جنازه تاب خورده از برانکارد بیرون می افتد

[جماعت متوحش می شوند]

دکتر عابدی : (از صدای پشت سر لحظه ای سکوت می کند و برمی گردد تازه جنازه را می بیند) یا امام حسین (با دو

دست بر سر می کوبد) یا قمر بین هاشم ، (از چهارپایه به پایین می پرد) (به سمت دکتر دیگری که او هم سفید پوشیده

می دود) آقای دکتر؟؟ این که زنده اس؟؟

[جنازه می نشیند . روی چشمها و داخل دهنش پنبه است]

دکتر دوم : (چند قدمی به عقب می پرد) بله خودم متوجه شدم . جناب عابدی چه عرض کنم ؟ خدا شاهده مرده

بود

دکتر عابدی : برو دنبال کارت مرد حسابی هر دفعه همینو می گی

[عابدی حرکت می کند و دکتر دوم به دنبال او می رود . عابدی سعی می کند در زاویه خود را پشت مردم قایم کند که اکبر

او را نبیند]

دکتر دوم : من خدمت شما عرض می کنم ، شما اجازه بدید

دکتر : من بدبخت می شم منو اخراجم می کنند

[اکبر سعی می کند پنبه ها را از خود جدا کند و ببیند چه خبر است چشمهایش را می مالد و خمیازه می کشد چشمهایش را

باز می کند با تعجب به دور رو بر نگاه می کند دست را روی سینه می گذارد و با سر به مردم اطرافش سلام می کند جمعیت

به آرامی به او نزدیک می شوند ناگهان متوجه خود و کفنش می گردد . فریاد می زند جمعیت هم فریاد زده فرار می کنند .]

اکبر : (در بین جمعیت دنبال عابدی می گردد) من یک پدری از تو دربیارم
دکتر عابدی : (سعی می کند نزدیک شود) جناب اکبر آقا من خدمتتون عرض می کنم ...

اکبر : (سعی می کند بفهمد کفن چه جوری دورش پیچیده شده است) ایا نیگا کن ببین چه جوری منو شوکلات
پیشچم کردن ها
دکتر دوم : (باز هم جلو تر می آید) اجازه بدین اکبر آقا من براتون توضیح می دم ببینید جناب اکبر خان از نظر
پزشکی قلب وقتی ...

اکبر : (می گردد و لنگه کفشی را پیدا کرده به سمت دکتر پرت می کند) د آخه آدم بیشعور اگه من ۲۰ دقیقه دیرتر
بیدار می شدم که ایندفعه خاکم کرده بودی مرتیکه ...

دکتر عابدی : من شرمنده ام اکبر آقا نمی خوام گناهم و گردن کس دیگه بندازم اما همش تقصیر ...

دکتر دوم : (جلو می آید) اجازه بدین آقای دکتر من الان توضیح می دم براشون
دکتر عابدی : برو ببینم مردحسابی هرچی هست از گندِ تو ...

اکبر : آقای از نظر پزشکی بیا اینجا
دکتر : می زنی اکبر آقا
اکبر : نه بیا اینجا کارت دارم می خوام ماچت کنم

اکبر : (می خواهد بلند شود اما کفن را محکم دور گردن خود گرفته و نمی تواند) برین دعا کنین من لباس تنم نیست
والآ می دونستم چیکار کنم حالا اینجا کجا هست؟! (دور و بر را نگاه می کند و پشت سر را . متوجه می شود .) (دست به
سینه می گذارد و سلام می دهد) ایا نیگا منو تا کجا هم آوردن؟ من معذرت می خوام آقا
راسخ : (از خدام حرم است و جلو می آید) آقایان آدم لخت که نگاه کردن نداره بفرمائید ... بفرمایند آقا ... چرا وایسادی ...
نیگا نداره که ...
(مردم را متفرق می کند)
(بارامی کنار دکتر ها می آید) حالا دیگه شده ... دیگه ... شما هم برید .

دکتر عابدی : (بلند می گوید که اکبر هم بشنود) چی چی رو آقای محترم بنده مسئولیت دارم ... بذارم برم ؟ !!
راسخ : شمارو نگفتم ایشونو گفتم (رو به دکتر دوم می کند)
دکتر دوم : ایشون باید برگردن به آسایشگاه
راسخ : قربانت و برم الهی این و زودتر ببریدش

دکتر عابدی : (خیلی جدی به سمت اکبر حرکت می کند) ببینید جناب اکبر آقا مشکلی که پیش اومده . بنده الان
همهانگ می کنم باهمون آمبولانسی که اومدیم برگردیم آسایشگاه ...

اکبر : (کفش دیگری را بلند می کند و به احترام حرم دست نگه می دارد) ببین دکتر اینو از سرت بیرون کن . من دیگه
به اون آسایشگاه بر نمی گردم
دکتر دوم : (حرکت می کند به سمت اکبر) من درستش می کنم
اکبر : تو هیچی نگو مرتیکه (کفش را بلند می کند) تو از این یارو ، عوضی تری .
دکتر دوم : (با خنده بیان می کند) نتونستم درستش کنم
راسخ : (وسط را می گیرد) من خودم برش می گردونم آسایشگاه حالا بالا غیرتن برو آسایشگاه . (رو به اکبر) اینجوری که
نمی شه عزیز من برابنده مسئولیت داره (کنار اکبر می نشیند) ببینم چیکار می خوای بکنی ؟
اکبر : سرکار تو با این لباس که پوشیدی می خوای میهمان آقا امام رضا رو بیرون کنی ؟ این لباس مقدس نیروی
انتظامی شما نباید از این لباس سوت استفاده بکنید
راسخ : (بلند می شود) آقایون ... لطف کنید یا بفرمائید بیرون یا بفرمائید داخل حرم ...
دکتر عابدی : ایا یعنی چی !!
دکتر عابدی : آخه عزیز من . ایشون جانبازن ! باید بیان آسایشگاه تحت مراقبت باشن

اکبر : آقا نمی خوام تحت مراقبت باشم ... دیدم چه جوری مراقبت کردین ! نمی خوام آقا نمی خوام (رو به بی بی که گوشه ای نشسته) بینم آجی . چایی داری تو بساطت ؟؟

بی بی : آره الان می ریزم

دکتر عابدی : یعنی چی ؟

اکبر : یعنی چی نداره آقا ؛ بنده همین جا می مونم . خدمت آقا هستم شما بفرمائید . برین یکی دیگه رو مراقبت کنید (به کفنش اشاره می کند)

دکتر عابدی : لاله الا... ببین دکتر عجب شری شدها ؟!

(بی بی چایی را به سمت اکبر می دهد)

اکبر : دستت درد نکنه آجی

راسخ : (رو به دکتر عابدی) حالا یه فکری بکنید دیگه ...

دکتر عابدی : آخه چیکار کنم من ؟؟ آمار رد شده

راسخ : یعنی چی ...

دکتر دوم : (خیلی جدی)ببین آقای محترم . یا ما باید جانباز رو تحویل بدیم یا خود جنازه محترم و ...

اکبر : (چشم غره ای می رود)

راسخ : اینجا وایسین راست این که چیزی درست نمی شه باباجان برین یه فکری بکنین ... (آرام می گوید) من خودم درستش می کنم (با دست اشاره می کند که من درستش می کنم) شما برین ...

(دکتر عابدی سری تکان می دهد و موافق است که بروند)

اکبر : این شیرین نیست قندی ، نباتی ، شکر پنیر ، کیک یزدی

بی بی : ببخشید الان می یارم خدمتون

دکتر دوم : لااقل بریم داخل یه سلامی بدیم ...

دکتر عابدی : (زیر لب) باشه ؟؟ (اشاره به اکبر می کند) (چیزی یادش می آید به سمت راسخ می رود) راستی جناب ببخشید این شماره من

راسخ : شماره تلفن شما به چه دردم می خوره مگه من دوست پسرشمام (مهدیون می خندد) انخند اینجا حرمت داره

دکتر عابدی : اگه چیزی لازم بود راجع به اکبر (اشاره به اکبر می کند) حتماً به بنده اطلاع بدین ..

راسخ : (شماره را می گیرد) باشه چشم . حتماً

دکتر عابدی : (رو به اکبر) خوب اکبر جان ما می ریم بینم چیکار باید کرد شما ... ؟ ... ؟ کاری ندارین ؟؟

اکبر : نه آقا ... شما با بنده کاری نداشته باشین ... (آخرین جرعه چایی را سر می کشد) من کاری ندارم

دکتر عابدی : بعله ، خواهش می کنم . با اجازتون

راسخ : آقای رئیس از اونطرف نه از این طرف

مهدیون : مگه فرقی می کنه

راسخ : نه ولی من می گم از این طرف

[دکترها تعظیمی به ضریح می کنند و از میان جمعیت خارج می شوند]

اسداله : دو تا بده

مهدیون : چی

اسداله : دو تا فیش بده ما راستش نمازمونو خوندم زیارت فرمودیم فقط مونده یتا غذای حضرتی بخوریم و راهی شیم . مگه شما آشپزخانه حضرتی نیستین.

مهدیون : نه آقا من پزشکم ، دکتر

اسداله : فاطی به قیافش نمی خوره

فاطی : به قیافش نمی خوره (می خندد)

اسداله : فاطمی اینجا پله است
فاطمی : نه صافه
اسداله : صافه ، ها . فاطمی حالا اینجا کجا هست
فاطمی : اینجا کنار پنجره فولاد
اسداله : کجا
فاطمی : پنجره فولاد بابابزرگ
اسداله : فاطمی بغیر از ما کسی دیگه هم اینجا هست
فاطمی : ها بابابزرگ خیلی اوه هزار نفر
اسداله : هزار نفر پس بگو چرا فیش غذا گیرمون نمی یاد امام رضا هزارتا مهمون داره ، فاطمی می گم از اون طرف بریم از اونطرف که نقاره خونه داره
راسخ : ا آقا جان از این طرف آقای انتظار بگو از این طرف ، ا به حرف من گوش نمی ده که
اکبر : (رو به راسخ) این بده اون خانم بگو مال منه دوباره پرش کنه
بی بی : (می رود که استکان را بگیرد) الان براتون می ریزم
راسخ : ببین ، درسته جانبازی ها ، ولی اینجا حرمت داره ...
اکبر : (با تعجب) خوب مگه چی شده ؟؟
راسخ : قهوه خونه که نیست ! هی چایی بریز چایی ببرچایی بیار
اکبر : (چایی دوم را می گیرد) ببین تو که باید هوای مارو داشته باشی
راسخ : (با تعجب) چرا مگه تو پسرخاله منی
اکبر : فکر کنم تو من و نشناختی
راسخ : قیافت آشناست ها قبلاً من تو رو کجا دیدم ؟
اکبر : عجب خنگیه ها ؟! مرد حسابی منو یادت نمی یاد ؟ !! باباهمین دو هفته پیش منو آوردن اینجا ، شما کمک کردی
حالم بد شده بود بالا آوردم دو تا کیسه !
راسخ : آهان حالا شناختمت ؟! (بغلش می کنه)
اکبر : آره دیگه
راسخ : شما مشهدی نیستی اینجا چیکار می کنی
اکبر : ولی شما مشهدی هستی
راسخ : از کجا فهمیدی
اکبر : از لهجتون ، مال شمال خراسانی دیگه
راسخ : خوب اینجا چیکار می کنی
اکبر : منو از شهرستانمون به مشهد منتقل کردند ولی این ناکسا تا می بینن من خوابم سنگینه و بیدار نمی شم من
میندازن تو کفن و یا علی ، میارن اینجا که خاکم کنن دو دفعه تا حالا من مردم یه دفعه از در آسایشگاه بیرون نیمده بیدار
شدم یه چوب کنار در نگهبانی بود بلند شدم آی زدم آی زدم
راسخ : بزن بزن ... نزن نزن
اکبر : سرکار یکساعته افتاده حالا می گی نزن . این دفعه دوم بود که تا تو حرم من و آوردم
راسخ : ایندفعه دیگه چالت می کنند ، خاک می ریزند روت (می خندد)
اکبر : سرکار اینجا حرمت داره
راسخ : (غضب می کند) اینجا هم جای چایی خوردن نیست حرمت داره
بی بی : صبر کن ، این و بده اون بنده خدا تنش کنه
راسخ : ا پیرهن دست شما درد نکنه

ابراهیم خواهر زاده بی بی وارد می شود بسته ای از سوغاتی همراه دارد [

اکبر : ا عجب ، جمل خالق سرکار من این آقارو می شناسم، من این آقارو کجا دیدم ؟

ابراهیم : بی بی سلام علیکم . خوبی . سلامتی . روبه راهی (بسته را کنار دیگر وسائلی که قبلاً آورده اند می گذارد) بیا بی بی اینم سوغاتی . هرچی که گیرم اومد گرفتم

(سراغ ویلچر می رود و آنرا به سمت تماشاچی می چرخاند) به مخلصیم نوکر عنایت خان خیلی چاکریم داش . (می نشیند)
پسر خاله زیارت قبول . خوش گذشته (به چشمهای عنایت خیره می شود) غلومتتم به مولا . خیلی آقایی . خدا وکیلی اگه تو نبود چیکار باس می کردم . گریه پوزه بند شیکسته آمیرزا کجا و سفره بی ریای صاحب کرامت ۷ آسمون همین صفای روی ماهته که هرچند ماهی یه بار آقا تورو می طلبه و مام ... ای ، طفیلی تو می آیم پابوس مرامش (سر عنایت را می بوسد)
خیلی نوکرتم . (رو به بی بی) خاله جمع کن بریم (اکبر با لباس و پیراهن وارد می شود) دیر می شه خاله همه منتظرند (آهسته با بی بی نجوا می کند) این یارو چه شه ؟ خل و چله ؟! (کمی بلندتر) قیافش به شاسگول ماسگولها نمی خوره (بی بی نگاهی به اکبر می کند دلش می سوزد - رو می چرخاند و خود را به کاری مشغول می کند) خاله این پیرهن ماست

بی بی : خاله جون من دادم بهش اروم باش

ابراهیم : خوب چون شما بهش دادین اشکالی نداره

اکبر : (با دست هم اشاره می کند) بیا اینجا ... بیا

ابراهیم : بله ؟؟ ... (کمی باغرور جلو می رود) جونم

اکبر : بیاجلوتر ... بیا

ابراهیم : جون ؟!

(اکبر کاسه قند را از زمین بلند می کند)

ابراهیم : (می ترسد) یا اما حسین

اکبر : بیا ، این کاسه قندو بده اون خانم ، خالت (به بی بی اشاره می کند)

ابراهیم : (قندان را می گیرد) فرمایش

اکبر : گفتم خدا زنده نگه داره

ابراهیم : همین

اکبر : نه ، بی زحمت یه دونه ام زیارت نومه از اونجا بده به من

ابراهیم : کار دیگه ای نداری

اکبر : اگه داشتم بدم می گم

بی بی : (زیارت نامه ای می آورد و به ابراهیم می دهد و قندان را می گیرد) بیا خاله ، اینو بده بهش

ابراهیم : (با تعجب به زیارت نامه و قندان نگاه می کند) بیا داداش ، التماس دعا

(بی بی خود را جمع و جور می کند - از حدس ابراهیم ناراحت است - اکبر کمی به سمت حرم می چرخد و زیارت نامه را باز می کند)

اکبر : بذار ببینم مال خودمو قبول می کنم یا نه بعد یه فکری هم به حال تو می کنم

(با آواز و آهسته) بسم ... الرحمن السلام علیک یا علی بن موسی الرضا ...

مش ممد : به ، اوس ابرام مخلصیم .

ابراهیم : چاکریم

مش محمد : آقا زیارت قبول ، پس چی شد

ابراهیم : غلومتیم ، اوس ممد قربون شکل ماهت. ماشین رو زدم درست راس حرم . همون روبرو . ببین اگه همه همولایتی ها اومدن جلدی این بارها رو بنداز ین بالا . راه بیفتیم .

مش ممد : آره اوس ابرام همه اومدن فقط شماهائید

ابراهیم : ای وا... یا علی رو بگین تا ما آتیش کنیم!...؟ بی بی ، پس چرا هیچی رو جمع نکردی ...! ... خاله بساط و جمع کن بریم (شروع می کند به جمع کردن وسایل خاله)

بی بی : (می ایستد چند قدمی به سمت تماشاجی). بین ابراهیم . من نمی آم

ابراهیم : (مکث . سر می چرخاند طرف بی بی) نمی آی؟؟

بی بی : می خوام اینجا بمونم .

[موسیقی با صدای دعای اکبر در هم می آمیزد . بی بی به سمت پنجره فولاد می رود دست برآن می گذارد و آرام می نشیند ابراهیم به کنار عنایت می رود و ویلچر را کمی جلو می آورد موسیقی پایان می یابد]

ابراهیم : (کنار عنایت می نشیند و دست بر سرش می گذارد) بدبخت شدیم عنایت. خاک بر سرمون شد پسرخاله - (بلند می شود - لنگ دور گردنش را با غیظ در دست می فشارد) غلط نکنم کاسه قنده کار خودشو کرد (حدس می زند و با شک

به سمت اکبر می رود) ببینم خاله . تنهایی اینجا می خوای بمونی چی کار؟؟

خاله : (ویلچر عنایت را به عقب می کشد) تنها نمی مونم . عنایتم هست

ابراهیم : خاله ، ما چیزی واست کم گذاشتیم

خاله : نه والله

ابراهیم : از اون روزی که بابای عنایت به رحمت خدا رفت و ما اومدیم وسط میدون . کوتاهی کردیم خاله ؟ هرکی ندونه تو که خوب می دونی (صدایش را بلند می کند) دارو ندارم رو گذاشتم واس شماها و اون ننه خدایامرز

[راسخ بیرون می آید]

ابراهیم : به عقل خرمن رسید گفتیم نکنه خالمون ...

راسخ : هی آقا جان ... ! گلاب به روتون روم به دیوار ، چه خبره وایسادی اون وسط عربده می زنی؟! بد زشت غیب

اکبر : (دعا را قطع می کند) سرکار جوان متوجه نیست نمی دونه خدمت چه آقا امام رضای غریب نصیبش شده

ابراهیم : لاله الا... (خود را به گوشه ای می کشاند و خود خوری می کند)

اکبر : من و ببر یه وضو بگیرم

بی بی : (به کنار ابراهیم می رود) بیخودی به دلت بد راه نده خاله (تبسمی می کند) از من گذشته

ابراهیم : پس خاله ، این ذکر نمی یام نمی یات دیگه چه صیغه ایه؟!

اکبر : کی صیغه ایه؟؟؟

ابراهیم : بله بله چی شد

اکبر : خوب همین حرفارو می زنین دیگه امام رضا اگه بخواد کاری بکنه نمی کنه دیگه ... (اشاره به آدمهای پشت پنجره می کند)

(به سمت اکبر خیز بر می دارد)

ابراهیم : (به سمت اکبر خیز بر می دارد) بین مشتت بد جوری داری به پرو پای ما می پیچی ها ؟ ...

بی بی : ابراهیم .

[راسخ بیرون می آید - ابراهیم در جا خشک می شود]

راسخ : آی . آی . چه خبره اینجا دوباره معرکه را انداختی . تو مثل اینکه اصلاً حالت نیست ها ... (جلو می رود) برو پسر جان یه جابشین دعواتو بخون یا بفرما بیرون

[ابراهیم سکوت می کند و به دنبال بی بی می گردد - به کنار او می رود]

ابراهیم : (سعی می کند آهسته صحبت کند) بی بی . هزار کیلومتر از میدون غار راه اومدیم که خدمت آقا عرض ادب کنیم و جلدی برگردیم . آخه چی تو فکرت افتاده که رفیق نیمه راه شدی و گیرسه پیچ دادی به این پنجره مراد

بی بی : (خود را به نشنیدن می زند و مشغول مرتب کردن لباسهای عنایت می شود)

ابراهیم : (ویلچر را می گرداند تا بی بی فقط به حرفهای او گوش کند) هر دفعه که می اومدیم رشته سبز دخیل تو می انداختی گل این پنجره و می نشستی به دعا . از شب تا صبح منتظر که شاید آقا به عنایتت یه عنایت دیگه کنه و پسر یکی یه دونت بعد از این همه سال از این گهواره لق لقا بلند شه و ... بترکونه این بغض لامصب مارو ... ولی دیدی که نشد

بی بی : (خیلی آرام) می شه

ابراهیم : (بلند تر) نشد

بی بی : می شه من می دونم

ابراهیم : حکمت خدا رو کسی نمی دونه

بی بی : دامنه کرامت آقا رو من می دونم

ابراهیم : پس داری التماس بی جا می کنی

بی بی : نه این التماس نیست

ابراهیم : (فریاد می زند) پس اسمش چیه !؟

بی بی : (مکث) انتظاره ... ابراهیم ، امید

(ابراهیم برمی گردد و مشتی به دست خود می کوبد)

[سکوت]

بی بی : (ویلچر را به سمت تماشاچی بر می گرداند و لباسهای عنایت را مرتب می کند - محکم و استوار - موسیقی) می دونم خاله ، تو هم حق داری . تو هم حق داری که تعجب کنی اما به منم حق بده . که بالاخره یه روزی وایسم اینجا و جوابمو بگیرم . (سراغ ابراهیم می رود) ببین ابراهیم من هر وقت اومدم اینجا فقط حرفمو زدم خاله . این دفعه می مونم ... (به ابراهیم التماس می کند) می خوام بمونم ... اینقده بمونم تا جوابمو بگیرم تو برو خاله بقیه منتظرند .

ابراهیم : (به پای بی بی می نشیند و گوشه چادر بی بی را بالا می آورد می بوسد - یکی دو بسته به جا مانده را بر می دارد و چند قدمی می رود و دوباره به عقب نگاه می کند خاله بالبخندی او را بدرقه می کند ابراهیم خارج می شود)

راسخ : آقا جان کجا از این طرف

اسداله : دو تا بده

راسخ : چی

اسداله : دو تا فیش بده ما راستش نماز مونو خوندم زیارت فرمودیم فقط مونده یتا غذای حضرتی بخوریم و راهی شیم . مگه شما آشپزخانه حضرتی نیستین.

راسخ : نه آقا من خادم آقا هستم

اسداله : فاطمی به قیافش نمی خوره

فاطمی : به قیافش نمی خوره (می خندد)

اسداله : فاطمی اینجا پله است

فاطمی : نه صافه

اسداله : صافه ، ها . فاطمی حالا اینجا کجا هست

فاطمی : اینجا کنار پنجره فولاد

اسداله : کجا

فاطمی : پنجره فولاد بابابزرگ

اسداله : فاطمی بغیر از ما کسی دیگه هم اینجا هست

فاطمی : ها بابابزرگ خیلی اوه هزار نفر

اسداله : هزار نفر پس بگو چرا فیش غذا گیرمون نمی یاد امام رضا هزارتا مهمون

داره ، فاطمی می گم از اون طرف بریم از اونطرف که ساعت دار.

راسخ : آقای بابا بزرگ فاطمی زبون منو نمی فهمی ، باشه از همون طرف برو

آموسیقی پایان می یابد - صدای همهمه زوار - صدای زنگ موبایل ، اکبر به گوشه دیوار تکیه داده و پاهایش همچنان در کفن است - براتی وارد می شود و یگراست به سراغ ورودی سمت راست حرم محل پست راسخ می رود - نگاهی می کند او را نمی یابد به وسط صحنه می آید و دور و بر پنجره را نگاه می کند راسخ از همان درب محل کشیک خود خارج می شود و دنبال صدای زنگ موبایل می گردد - صدای زنگ موبایل قطع می شود]

براتی : (راسخ را می بیند) آقا سلام علیکم

راسخ : سلام علیکم

[صدای زنگ موبایل دوباره شروع می شود]

براتی : آقا خداقوت قبول باشه

راسخ : (دنبال صدا می گردد بی توجه به براتی) خیلی ممنون ... قربانت ... این صدا از کجاست ؟ (به دور و بر اکبر مشکوک می شود) امروز معلوم نیست اینجا چه خبر هست اکبر جان (اشاره به کمر اکبر می کند که دور کفن است) مٹ که موبایل جنابعالیه ...

اکبر : (با تعجب می نشیند) من !!!

راسخ : دیگه ... صدای موبایل تو!

اکبر : مرد حسابی ، مرده رو با موبایل کفن می کنن ، (مکث) فکر کنم برا ترکش تو پام زنگ زده . / آخه سرکار این صدام اخمخ ، این آخری ها خمپاره هارو از چین خرید قلابی بود استیل نبود آهن بود زنگ زده

راسخ : عزیز من ، پس چی این تو داره زنگ می زنه !!!

اکبر : ترکشم داره زنگ می زنه

[راسخ دوآ می شود و انتهای کفن را گرفته محکم می کشد - اکبر با فریاد «نه» بیرون می افتد ۲ عصا و ۱ موبایل هم از کفن بیرون می افتد - زنگ موبایل قطع می شود]

راسخ : (کفن را بهم می پیچد) بفرما . اینم موبایل حالا چی می گی

اکبر : به جان مادرم اصلاً من خبر نداشتم

راسخ : حالا اونو خاموش کن . صداس مزاحم مردم نباشه

اکبر : حالا زن و بچه یوقتی کار داشته باشند چی

راسخ : خوب چی کار کنم

اکبر : می زارمش رو ویبره

راسخ : چی

اکبر : بابا لرزونش دیگه

(راسخ به سراغ پستش می رود)

راسخ : خوب . براتی جان . چطوری ؟ خوبی ؟

براتی : قربانت خیلی ممنون

راسخ : (با تعجب) این طرفا ؟؟

براتی : خوب ... اومدم پست و تحویل بگیرم

راسخ : (خود را به نشنیدن میزند و دور رو بر را نگاه می کند)

براتی : بالاخره شما هم خسته شدید دیگه ...

راسخ : چی ؟ کی ؟!! بخدا اگه یه ذره هم خسته شده باشم مگه خستگی داره

براتی : آره خوب . آدم تا خدمتگذار همچنین آقایی باشه ...اما

راسخ : آی زنده باد . قریون این آقابریم که انقدر مهمون نوازه (به خودش اشاره می کند)

(۲ نفر می خواهند به داخل حرم بروند)

براتی : (راهنمایی می کند) از این طرف بفرمائید

راسخ : آقا جان ، من معذرت می خوام ، از همان طرف (رو به راسخ) من باید بگم
 براتی : (با تعجب) آقای راسخ . شما شیفتتون تموم شده
 راسخ : بله ؟ کی گفته تموم شده ؟
 براتی : ای آقا . پس من واسه چی اومدم ؟
 راسخ : من چه می دونم واسه چی اومدی . از من می پرسی !؟
 براتی : مگه شما از دیشب تا حالا اینجا نبودى ؟ حالا نوبت منه ديگه ...
 راسخ : بی خود نوبت تو ا . دیشب بودم که بودم . حالام می خوام بمونم ...
 براتی : راسخ جان . سرکشیک گفته من باید اینجا رو تحویل بگیرم
 راسخ : ببین ، سرکشیک که سهله ، ده تا سرکشیکم بگن ها ، ده تا
 راسخ : ببین براتی جان ... من سالی ۴ بار نوبت بهم می دن اینجا خدمت آقا نوکری کنم. آرزو دارم یه همچی روزی روهم
 خدمت آقا باشم عصری بیا مخلصتم هستم . به جای یه پست دو تا پست تحویل می دم
 براتی : پس با اجازتون من باید موضوع رو گزارش کنم
 راسخ : (او هم آهسته حرف می زند) براتی جان ، خیلی معذرت می خوام خیلی ببخشید شرمنده برو هرکاری دوس داری
 بکن بابا ...
 براتی : (خیلی محترمانه) باشه (خارج می شود)
 راسخ : براتی جان ببخشید از این طرف نه ، از اون طرف
 [ابراهیم از میان مردم وارد می شود]
 بی بی : اوا خاله ، تو که هنوز اینجاى . مگه نرفتی ؟
 ابراهیم : (خنده تلخی می کند) چی خیال کردی بی بی ؟ بذارم و برم ؟ (دور عنایت چرخى می زند) مشتی بازی مرام نامه
 داره خاله . ماشین رو دادم به اوس ممد ، گفتم جماعت رو بار بزنه و یا علی گازشو بگیره سمت ولایت (می نشینید پیش
 عنایت و می خندد) مام اینجا می مونیم و میریم قربون این پسرخالمون که تو این لباس یه دنیا حرف نگفتس . (جدی می
 شود زل می زند به چشمهای عنایت) پسر ! چی تو این چشای قشنگته که هر وقت نیگات می کنم آتیش می افتد به جیگرم (
 بلند می شود نگاهی به بالا می اندازد) قربون آقا برم که عنایتش واسه ما ... اینجوری بود ... !
 بی بی : (آرام چایی می ریزد) خسته شدی ؟
 ابراهیم : (اشکهای خود را با غرور پاک می کند) بی خیال بی بی
 [ابراهیم می نشیند کنار بساط بی بی و چایی را به نعلبکی می ریزد - فهمیده است که بی بی ناراحت شده می خواهد سر
 صحبت را به شادی باز کند]
 اکبر : (سرفه می کنه) ریه ام سرکار . من ریم مشکل داره
 ابراهیم : (آهسته) می گم ، همه خلاق بعد از یه عمری چارواداری می افتن تو سرازیری و آروم آروم می رن تو کفن.(به اکبر
 اشاره می کند) این یارو چه جور جونوریه که امروز داره آروم آروم از کفن می زنه بیرون (بقی می زند زیر خنده)
 راسخ : آقا جان ، اینقدر رو اعصاب این بنده خدا نرو . بده زشت عیب
 اکبر : دستت درد نکنه ، اکبر یه عمر زخم زبون شنیده گر نگرفته ، اینکه دیگه هی بابا ... می گم سرکار این خانم باید این
 بندو از گردن این بنده خدا باز کند بنداز گردن این آقا
 بی بی : (به صورت خود می زند) خدارو خوش نمی یاد بند خدا رو ناراحت کردی ، شنید !!
 ابراهیم : بابا ایول . گوشهای تیزی داره
 [دکتر عابدی به همراه دکتر دوم و دو نفر دیگر وارد می شوند - چند لحظه ای مقابل پنجره ، رو به ضریح می ایستند و سلام
 می دهند]
 عابدی : (خیلی شتاب زده) ا پس اکبر کو ... بدبخت شدیم دکتر
 راسخ : الان می یاد ، بابا شما که یه شلوار خالی هم براتش نیاوردیت

عابدی : آقا ساختیش یا نه ؟

راسخ : برای چی ؟

عابدی : برای اومدن به آسایشگاه دیگه ، قربونت برم ،

راسخ : آهان از اون لحاظ گفت نمی یام می گه اگه می خوام بمیرم خوب همین جا بمیرم

عابدی : زبونت گاز بگیر ... اکبر باید حالا حالا عمر کنه

راسخ : ا شما که می خواستی زنده زنده دفنش کنیدی آقا

عابدی : بفرما حالا دیگه جواب خلق الله هم نمی تونیم بدیم

راسخ : بعضی ها زنده باشند مایه درد سرند همون بهتر که شربت و سر بکشند برند من و شما باید بمونیم همدیگه رو بچوئیم

(دکتر عطسه می کند) اینجا حرمت داره

عابدی : تیکه نذاز آقا ... بگو نتونستم راضیش کنم خلاص (اکبر می آید) به به اکبر آقای گل ارادتمندم . مشکلی که پیش نیومده ؟ حالتون خوبه ؟ روبه راهی ... ؟

راسخ : به به نداره آقا جان از این طرف

اکبر : من نمی یام اختیار موندنو رفتنم دست شما نیست

دکتر عابدی : خوب الحمدا ... ! ؟ زیارت فرمودین ؟

[۲ نفر و دکتر دوم سعی می کنند اکبر را بگیرند و به برانکارد بگذارند]

اکبر : (دست ها را پس می زند) هم زیارت فرمودیم ، هم بازم می فرمائیم

دکتر : اکبر آقا از نظر علم پزشکی نباید همین جوری ول باشی باید تحت نظر دکتر باشید

اکبر : تو حرف نزن عزرائیل هم بدن دست تو کفنش می کنی .

عابدی : (آهسته نجوا می کند) جناب اکبر آقا خبر بنیاد به رده های بالا کشیده شده

اکبر : نه بابا ؟

دکتر عابدی : همه نگران موضوع هستند

اکبر : آها ... ناراحتن که من شهید نشدم .. !؟

دکتر دوم : بله آقا ...

اکبر : از نظر پزشکی بهتر شما خفه بشی دخالتن نکن

(راسخ عابدی و دکتر را کنار می کشد)

راسخ : آقا شما چرا گیر دادی که اکبرو ببرید

عابدی : قربون شکل ماهت داریم بدبخت می شیم یه کمکی کن این قضیه حل بشه دارن بیرونم می کنند ، بالا فهمیدن

عابدی : بالا دیگه ، بابا مسئولین بنیاد و می گم ، می گن به جانباز بی احترامی شده

راسخ : خوب راست می گن حالا من چیکار کنم ؟

عابدی : آهان بهش بگو نمی شه اینجا بمونی ، بفرمائید بیرون

راسخ : بین تصدقت برم هر بلایی سر ما می یاری بیار اما مارو با این دمو دستگاه در ننداز ، مردحسابی ، مهمون امام رضا رو بندازم بیرون ، اونم یه همچین مهمون عزیزی رو

عابدی : پس آمار من چی می شه ؟ اگه بیان ببینند بی حرمتی کردیم بیرونم می کنند مدیریت من رفت رو هوا

راسخ : آهان ... پس مدیریت می ره هوا

اکبر : الهی همتون برین رو هوا

راسخ : منم

اکبر : نه اینارو گفتم سرکار

راسخ : آهان ، آقایان بفرمائید بیرون ولی از این طرف نه از اون طرف

دکتر : یعنی چی برای من مسئولیت داره این آقارو باید برگردونم آسایشگاه ... آقاراستی بیست تومن از اون پول مال من بود

اکبر : آقای از نظر پزشکی بیا اینجا

دکتر : من ... نه می زنی اکبر آقا

اکبر : بیا ، نجون تو نمی زنم

اکبر : صورت تو بیار جلو (دکتر را می بوسد) تو رو به اون خدا و این امام رضا دست از سرم بردارید امروز یه حال دیگه ای پیدا کردم از تهران که گفتن آسایشگاه ما مشده بال درآوردم گفتم هر روز می آم زیارت آقا و ... (قاطی می کند) من به شما دو تا نگفتم که خوابم سنگینه ؟

دکتر عابدی : چرا قربان

اکبر : من به تو مارمولک نگفتم (به دکتر ۲ اشاره می کند) دارم می رم حرم دعای کمیل ، نگفتم شب دیر میام ... (صدایش را بلند می کند) نگفتم فردا صبح تا لنگ ظهر می خوابم؟؟ آها... تادیدی من خوابیدم و چهار چرخم هواست مارو چپوندی تو این کفنه و فرستادی اینجا ... آره ؟ نگفتی این جانباز بدبخت زندست ؟ مرده ست ؟

دکتر ۲ : به همین امام رضا نفس نمی کشیدی ، من که دیونه نیستم

اکبر : آقا ... (داد می زند) اصلاً نفس نمی کشیدم . خوبه ! من دلم نمی خواس نفس بکشم !! به توچه؟؟ تو این هوای آلوده نفس بکشم که چی بشه ، ریبه مریضم پر بشه از دود و دروغ و ریا و گناه نمی خوام می خوام برم چرا نمی فهمی ، می خوام تو خونه آقام باشم می خوام دردمو به اون بگم ، کسی که گوش نمی کنه ، ای امام رضا تسمع و کلامی و ترد سلامی . آقا ... تو حرف من و می شنوی (گریه می کند ، حالش بد می شه سرفه های شدید امانش را می برد همه به او نزدیک می شوند) تورو خدا برید بزارید بمونم ، التماس می کنم

راسخ : (آنها را رد می کند و با نگرانی و ناراحتی به اکبر نزدیک می شود) اکبر جان . تصدقت برم نکنه یه وقت حالت بدبشه ؟

اکبر : بدبشه ... می خوام اگه قرار هم هست که بمیرم . همین جا بمیرم . کنار آقا ، حرف بدیهه؟؟

ابراهیم : فیلمشه بی بی ... تو چرا پس افتادی ؟

بی بی : ساکت باش ابراهیم .

ابراهیم : (دست انداخته بر پنجره فولاد) آی قربون مرامت امام هشتم که سلطان خراسونی اما دلبری عالمو می کنی به گوشه چشمت (برمی گردد) کشته این مهمون نوازیتم که هر جنبنده ای که می شینه سر سفرت ، برایش کم نمی ذاری و دل و چشمه دلشو سیراب می کنی . قربون اون تحملت که هر کی نمک گیرت شد و یا کارش گیر کرد پیچ می شه توی حرمتو و رول پلاک می زنه به این پنجره فولاد. (نگاهی به اکبر می کند از سر غیظ و سعی می کند به او نزدیک شود) هی که من چه قد ، شاسگول باشم نتونم بفهمم راز این گیر بازار امروز این صحن وسرا شو (کمی با غرور به اکبر خیره می ماند)
[اکبر مشغول دعا خواندن است]

ابراهیم : (بادی به صدای خود می اندازد) بی بی، بریز اون چایی لبریز دهن سوز رو

[بی بی دست به کار چایی ریختن می شود - اکبر سرش را بلند می کند ابراهیم سعی می کند ترس خود را پنهان کند رو می گرداند و می رود به سمت بی بی .

بی بی هول می کند - چایی را که برای ابراهیم ریخته است بر می دارد تا برای اکبر ببرد]

بی بی : بده به اون بنده خدا حالش خوش نیست .

[ابراهیم با دست به زیر استکان چایی می کوید و فریاد می زند بی بی جیغی می زند و چادرش را می گیرد و به گوشه ای می دود]

ابراهیم : بنداز این تحفه بی قیدی مارو بی بی ، ناموس پرست نیستم اگه بنشینم و تماشا کنم این معرکه رو

بی بی : ابراهیم ... [سکوت] خدا نگذره ازت اگه گمون بدکنی ابراهیم

ابراهیم : تهمت و بهتونه؟؟ پای تاونش هم هستیم...

[ابراهیم در وسط صحنه و روبروی تماشاچی ایستاده سیبیل هایش را مرتب می کند بی بی استکان و نعلبکی شکسته را جمع می کند]

راسخ : (آرام نزدیک می شود) ابراهیم ، شر درست نکن ، من هیچی ، ولی از صاحب این دم و دستگاه بترس بی بی : خدا مرگم بده . آگه یه دونه از این خرده شیشه ها تو پای زوارهای آقا بره من چه خاکی توسرم کنم . این هم از زیارت اومدنم ...

[اکبر می خواهد بلند شود . عصاهایش را بر می دارد و به سختی بلند می شود یک نفر از مردم او را کمک می کند آرام چند قدمی به سمت ابراهیم می رود ابراهیم همچنان در وسط صحنه میخکوب ایستاده است .]

اکبر : ببینم تو باید ابراهیم باشی ، پسر آقا مصطفی . اول گفتم عجب بزرگ شدی اما حالا فهمیدم بچه تر از اون موقع ها هستی . دو تا گفتیم که بخندن ، خیال کردی ما خیلی هالوئیم یه بار گفتی هیچی نگفتم ، گذاشتم به حساب بچ گیت . شوخی شوخی باورت شده خیلی خوش غیرتی و من یکی هم بی کارم اینجا نشستم و چشم انداختم به ناموس تو ؟ این دفعه رو هم می زارم به حساب نفهمیت که یه حرفی زدی و رفتی .. ولی دفعه آخرت باشه

[مکث - ابراهیم بدون اینکه به اکبر نگاه کند پوسخندی می زند - اکبر بر می گردد و می نشیند]

ابراهیم : نه !!! خوشم میاد تیزی و مطلب رو رو هوا می زنی جنابعالی هالو نیستی و بنده در خدمتم ببوگلابی . آره ؟ لابد فکر می کنی باورکنم که توام حاجت داری و اومدی دنبال خورده حساب آخی ... لابد کولرگازیه ویلای دریا کنارتون قطع شده ؟ شاید هم کمک فدر بنز پسرتون می کوبه و اتاق می لرزونه؟؟ ببین کاری نکن که چاک دهنم بکشم و هرچی دارم واست بریزم رو داریه ها ...

بی بی : بسه دیگه .

ابراهیم : خاله ... (با عصبانیت)

اکبر : من می گم تو آگه با من مشکل داری ، واسه چی سر اون پیرزن داد می زنی؟؟

ابراهیم : نه خیر ، آقا بالا خواه بی بی ماهم در اومدن . (رو به راسخ) ببینم ما آگه با خاله خودمونم حرف می زنیم می باس به مردم کوچه و خیابون هم جواب پس بدیم

راسخ : (با جدیت) آخه ایشون که مردم کوچه و بازار نیستند !

ابراهیم : نه خیر ، آقا تافته جدا بافتن . هر کی هم اینوندونه باید نگاه حالیش می شه چه خبره چیه ؟ مده روزه !! دو تا عصا و یه دوکونه سه دهنه تو بازار رضا ، قربون آقا برم که صدقه سری غربتش بساطی های غربتی تا پای پنجره فولاد هم رسیدن . هرچی حقوق و زمین و وام تبصره است غرقه آقایونه . که چیه؟؟ داداش مون شش روز پاشو گذاشته اونور شوش دانیال و شش تا نفس رفته تو شش هاشو و واسه ما شده شیمیایی ، جمش کن کاسه و کوزتو ...

[مکثی می کند می نشیند . اکبر از ناراحتی می لرزد و با همان حال بر می خیزد راسخ او را کمک می کند و با او به داخل حرم می رود]

بی بی : (کنار ابراهیم می نشیند) خاله ، تو رو خدا اینجوری کفر و هذیان نگوه آخه هیچکس از دل پردرد بغل دستی اش خبر نداره ، آخه تو اینجوری حرف می زنی مردم خیال می کنن که از این بی دین و ایمونهای بی عاری خاله یه نیگاه به پشت سرت بنداز کنار سر آقا وایسادی دل مردم رو می لرزونی که چی؟؟

[مکث]

ابراهیم : قربون ضریح چهارگوشه اش برم که به هیچ کس تابلوی من غریبم نداده که آگه می خواص بده می باس ۱۰ تا مدال می داد به بابای خدایبامرز من که ۸ سال تو بیابونهای جنگی توسر فرمون و دنده کوبیده دست آخر هم قسمتش این بود که بیفته گوشه خونه و یه درد بی درمون قبض روحش کنه . بی بی مگه بابای خدایبامرز عنایت حزبل این مملکت نبود پس چرا از روزی که اون خدایبامرز یا بابای من سرشون رفت زیر سنگ لحد یکی نیومد در خونمونو بزنه و بگه بی بی ! ننه ابراهیم ! خرتون به چند من؟؟ (سرش را میان دستهایش می گیرد و گریه می کند)

(موسیقی)

اسداله : دو تا بده
ابراهیم : برو بینیم بابا ...
اسداله : دو تا فیش بده ما راستش نمازمونو خوندیم زیارت فرمودیم فقط مونده یتا غذای حضرتی بخوریم و راهی شیم . مگه شما آشپزخانه حضرتی نیستین.
ابراهیم : نه بابا من مدیر کلشم ...
اسداله : فاطی به قیافش نمی خوره
فاطی : به قیافش نمی خوره (می خندد)
اسداله : فاطی اینجا پله است
فاطی : نه صافه
اسداله : صافه ، ها . فاطی حالا اینجا کجا هست
فاطی : اینجا کنار پنجره فولاد
اسداله : کجا
فاطی : پنجره فولاد بابابزرگ
اسداله : فاطی بغیر از ما کسی دیگه هم اینجا هست
فاطی : ها بابابزرگ خیلی اوه هزار نفر
اسداله : هزار نفر پس بگو چرا فیش غذا گیرمون نمی یاد امام رضا هزارتا مهمون داره ، فاطی می گم از اون طرف بریم از اونطرف که ساعت دار.
ابراهیم : بی بی . پاشو بریم . باز کن این طناب ، بذار سالاری این گنبد بمونه برا اونایی که لیاقتشودارن . اینجوری که معلومه دنیا و آخرت مال این شلوغ کن های تابلوداره که این دنیاشونو فول بارزدن و دنبال بارگیری خارج از نوبت اون دینان . جمع کن بریم
[ابراهیم به حالت انتظار کنار فلاسک چای می نشیند و چای می خورد - براتی و ۱ نفر همراه وارد می شود . مشغول صحبت با هم هستند مستقیم به سراغ راسخ می رود - راسخ هم بیرون می آید]
براتی : بله آقا جان . ایناهاش . ایشان هستند
همراه : ا ... ایشان که آقای راسخ خودمان هستند .
راسخ : (آشنا در می آید) سلام علیکم شما چطورین ؟
همراه : سلام علیکم ...
راسخ : خواهش می کنم من مخلص شما هم هستم .
براتی : بله دیگه ، ایشان هستند
همراه : راسخ جان قضیه چیه ؟ چی شده
راسخ : چی ، چی شده ؟ چیزی نشده
براتی : موضوع شیفت رو عرض کردم
همراه : بله . مثل اینکه شیفت ایشون
راسخ : آها ، بله
همراه : (خیلی جدی) ، همچنین مشکلی تا حالا نداشتیم ها
راسخ : آها ، بله
براتی : ولی ایشون میگه تحویل نمی دم
راسخ : ها ؟ بله بله
همراه : راسخ جان این موضوع چیه
راسخ : ها همینه دیگه ... بنده خواهش کردم که من بمونم سر پست

- همراه : (خیلی جدی) نه ... همیشه . همچنين چیزی اصلاً نمی شه
- راسخ : براتی جان ، من خواهش کردم ديگه
- براتی : نه آقا جان ، نمی شه
- راسخ : نه نمی شه یعنی چی ؟
- همراه : آقا ايشون ميگه نمیشه
- راسخ : (خیلی آرام) بی خود میگه نمی شه
- براتی : بين راسخ جان ، ايشون سر شيفتن . می گن نمی شه .
- راسخ : بين ايشون بگن نمی شه . بنده از شما خواهش کردم با توجه به وضعیت من شما اجازه بدین امروز و خدمت آقا باشم
- همراه : خوب برادر من این رو از اول بگو . شما می خوای خدمت آقاباشی ، حرفی نیست برو داخل حرم . يه گوشه بشين زيارت نومه بخون
- راسخ : نه . من میخوام تو لباس نوکری خدمت آقا باشم .
- براتی : خوب بازم حرفی نیست با همين لباست برو اون جابشين .
- راسخ : نه
- همراه : (گوشی آیفن را برمی دارد) من اصلاً همچين چیزی را نمی فهمم یعنی چه ؟؟ من بايد گزارش کنم
- راسخ : (گوشی را از او می گیرد و سر جایش می گذارد) خوب براتی جان تصدقت برم اگه تو کوتاه بیایی این قضیه حل می شود ها
- براتی : آقای راسخ شما جای من بودی کوتاه می آمدی .
- راسخ : نه .
- براتی : خوب راسخ جان منم ، نمی خوام کوتاه بيام .
- راسخ : عجب گرفتاری شدیم ها . (عصبانی می شود) نمی خواهی کوتاه بیایی که پس هر کاری دلت می خواهد بکن . چيكارت کنم رفتی
- واسه من سر شيفت آوردی .
- همراه : راسخ جان . زشته ...
- راسخ : چی زشته ... اون خیال کرده من از شما می ترسم .
- همراه : شما اگه جای من بودی شيفت رو عوض نمی کردی .
- راسخ : چرا !
- همراه : خوب پدرآمرزیده ، من هم دارم همين کار را می کنم .
- راسخ : یعنی شما هم کوتاه نمی آیی .
- همراه : نه .
- راسخ : حالا که اينجوری شد شما هم هر کاری دلت می خواهد بکنين .
- همراه : (بادست براتی را ساکت می کند) راسخ جان این کارها از يه خدمت گزار آقا بعیده ...
- راسخ : چی بعیده آقا . حالا يه بار ما هوس کردیم يه شيفت بيشر بمونم ها
- همراه : (سعی می کند اوضاع را آرام کند) نه خير مثل اينکه ما حرف همدیگر را نمی فهميم (فکری در سر دارد ، دست براتی را می گیرد) شما فعلاً بيا بریم .
- راسخ : آقای رئيس خیلی معذرت می خواهم گلاب به رویتان شما از این طرف ، براتی جان تو از این طرف .
- راسخ : (خیلی آرام روبرو براتی) من که امروز پست تحويل بده نيستم آخه يه همچی روز عزیزی بذارم و برم ؟

راسخ : (به امام رضا می گوید) الهی تصدق زوآرت بشم . نمی دونم چی شده امروز هر کاری می کنم نمی تونم دل بکنم و برم شاید هم !! می خواهی کرامتی کنی یه گوشه چشم هم به مانشون بدی (دستها را به آسمان بلند می کند) خدایا به امیدتو. [ابراهیم آخرین قسمت چایی اش راهش می کشد و بلند می شود]

ابراهیم : میگم خاله . گیربازار حضرتی ، امروز رو به راست . قربون کلون درش برم . هرکی یه دونه می زنه ، اینهو سریش می چسبه به آستون در و حالا هی التماس .

[بی بی چفیه اش را از ساکش در می آورد و به دورشانه های عنایت آویزان می کند]
بی بی : (از اینکه ابراهیم چیزهایی را فهمیده است خوشحال می شود) آخه خاله جون مردم چیکار کنن ؟ وقتی کارشون گیر می کنه ، وقتی راه به جایی نمی برن . راهیه حرم آقا می شن و (چشم بر عنایت می دوزند) چه میدونم والا ...
ابراهیم : (با خنده) ... آره والا ؟ باز صد رحمت به اینا . بی بی ما که پاسوز عنایت آقا شده و حالا دیگه اسکونتشم می خواد می گه هرچی می خواستم یه طرف . خواجه دعامم حساب کنید بدید بیاد ... (چفیه عنایت را بر می دارد و به دور گردن خود امتحان می کند)

بی بی : وا...؟؟ خوبه کسی در خونه تو رو زنده خاله ؟
ابراهیم : خوب ... (تازه متوجه مطلب می شود) حالا مگه چی می شد؟؟
بی بی : هیچی هر کی می اومد یه چیزی هم از تو جیش ورمی داشتی
ابراهیم : (چفیه را سریع به دورشانه های عنایت می گذارد) بی بی؟؟ داشتیم؟! بابا ای ولله . مارو بگو می پائیدیم کولی مولی ها مهره هامونو نزن بی بی جون زحمت کیش و ماتمون رو هم کشید
بی بی : خوبه خوبه ، (دورو برو نگاه می کند) صبح تا حالا دور برداشتی هیچی بهت نگفتم

ابراهیم : (دوربی بی چرخ می زند) من نوکرتم بی بی
بی بی : (به سراغ وسائش می رود) من نوکر نمی خوام .
ابراهیم : چاکرتم بی بی (گمان می کند بی بی از چیزی ناراحت است) من چی کار بکنم برات ها؟؟
بی بی : هیچی ، چه می دونم ... (می خواهد ابراهیم را از سر خود باز کند) برو ببین اینجا چیزی گیرمیری ، دم ظهره ، می ترسم بچه ام گرسنه اش باشه

ابراهیم : (به سمت عنایت می رود) آخ قربون این بچه ات برم من ، که عشق عالمه ، نوکرشم به مولا
[ابراهیم کنار ویلچر می نشیند و بی بی با حسرت آنها را نگاه می کند]
ابراهیم : قربونت برم ، چطور می موهای عنایت را با دست مرتب می کنی و با او کودکانه بازی می کنی (Ende مرامی جیگر . نبینم گرسنت باشه ها ... خودمو می کشم واست ... (عنایت را ماچ می کند و عقب عقب می رود) خوب بی بی . ما رفتیم)
سیبیل هایش را مرتب می کند و زیر چشمی جای اکبر و راسخ را می پاید) کاری ؟ باری ؟ نداری ؟؟
بی بی : نه خاله ...

ابراهیم : عزت زیاد . (خارج می شود)
نفر ۱ : (از رواق بیرون می آید - شتابزده و نگران) آقای راسخ !! آقای راسخ !! این خدام حرم کجان؟؟
راسخ : (بیرون می آید) چیه آقا جان !! چی شده؟؟

نفر دوم : (بیرون می زند) آقا ، یکی از این زوارها حالش بد شد .
راسخ : (چند قدمی به سمت نفر دوم می رود) کجاست ؟ کدوم سمته ؟ (به سرعت بر می گردد و گوشی آیفون را بر می دارد)

نفر سوم : (بیرون می آید) آقا یکی بیاد کمک بیاریمش بیرون
[نفر دوم و سوم به داخل می روند - راسخ شماره می گیرد]

راسخ : (بدون مکث ، با آیفون صحبت می کند) آقا جان لطف کنید واحد پزشکی (رو به نفر اول) حالا کی هست ؟
نفر اول : بابا همین جانبازس که اینجا بود ، یه دفعه بیهوش شد و افتاد
[موسیقی]

راسخ : یا امام رضا ، (با آیفون) آقا جان سلام ، یہ آمبولانس بفرستید اینجا ، ممنون
[جمعیت اکبر را روی پتویی گذاشته از وراق خارج می کنند راسخ گوشی را می اندازد و به کمک می رود - اکبر به جای
قبلی خود گذاشته می شود . - نفر دوم و سوم بالای سر اکبر نشستند و یکی عصاهای اکبر را می آورد راسخ بر می گردد و
گوشی را بر می دارد]

راسخ : (با آیفون) آقا جان لطف کنید آسایشگاه جانبازان را هم خبر کنید .

نفر دوم : آقایه خورده دورشو خلوت کنین

نفر سوم : یہ چیزی بذارین زیر پاهاش بیاد بالا

نفر اول : آگه آب هست یخورده آب بزنین به صورتش

(همهمه اطرافیان)

نفر اول : (رو به راسخ) این خیلی حالش بده ها . یہ کاری بکنین

راسخ : (مستاصل) آخه چیکار کنم من آقا جان

[صدای آمبولانس در موسیقی می پیچد]

نفر دوم : نفسش داره بند میاد

نفر اول : نبضش چه جوریه ؟

[عابدی ودکتر دوم وارد می شوند با کیف وسائل پزشکی]

دکتر دوم : دیدی آقا ، گفتم این کار دستمون می ده

دکتر عابدی : (به اکبر می رسند) برین کنار آقایون

[دکتر عابدی می ایستد و با تسلط اکبر را نگاه می کند - دکتر دوم کنار اکبر می نشیند و کیف را باز می کند - گوشی و

فشارسنج را در می آورد]

دکتر عابدی : تنفس؟؟

دکتر دوم : (مکث ، با نگرانی) قطع شده !!!

دکتر عابدی : (نیم خیز می شود - با اضطراب) نبض؟؟

دکتر دوم : (گوش می دهد - فریاد می زند) دکتر قطع شده ... بالا نمی آید . تمام کرده آقا . آقای عابدی از نظر

پزشکی کسی که نفسش قطع است ، نبضش هم قطع است یعنی خودش هم از زندگی قطع است .

[عابدی شروع به ماساژ قلب می کند - دکتر دوم چند ضربه به صورت اکبر می زند - همه نگران - بی بی به سمت ضریح

نشسته دستها را به دعا بلند می کند - موسیقی بشدت می کوبد]

دکتر عابدی : انالله و انا الیه راجعون ...

[اکبر سرفه می کند .]

دکتر دوم : (خوشحال) برگشت ... برگشت !!

[دکتر عابدی با خیال راحت بلند می شود - خیس عرق و خسته - موسیقی آرام می شود]

نفر اول : شفا گرفت ...

نفر دوم : تبرکی ببریم ...

دکتر عابدی : اکبر جان می خواهی بیریمت آسایشگاه .

[اکبر با اشاره می گوید نه]

دکتر دوم : می گه ، نه خفه شو ... هیچی نیست اکبر آقا عادت داره بعضی وقتها نبضش قطع میشه و کلاً از زندگی هم

قطع میشه .

راسخ : آقایان بفرمائید بیرون ...

[جماعت را بیرون می کند .]

دکتر ۲ : بخدا امروز این کار دستمون می ده

دکتر عابدی : فعلاً که خوبه . شما چرا حرص می خوری

دکتر ۲ : (عابدی را به آونسن می کشاند) این ، یه سره می گه من روز ۲ شنبه شهید می شم ... !!

دکتر عابدی : (نیم قدمی به عقب می رود و با تعجب چشم در چشم دکتر ۲ نگاه می کند)

دکتر ۲ : آقا ... به تمام بچه های آسایشگاه هم همین رو گفته ...

دکتر عابدی : چی گفته؟؟

دکتر ۲ : (با حوصله) گفته که من روز ۲ شنبه شهید می شم . من بدبخت هم ، صبح گول همین حرف رو خوردم . فکر کردم شهید شده

(مکث)

دکتر ۲ : (آهسته) این رو هم می دانستی که امروز دوشنبه است !!

دکتر عابدی : پس قضیه جدیه؟؟ (بر می گردند به سمت اکبر - اکبر بهتر است و آنها را نگاه می کند)

دکتر ۲ : جدی میگي آقا!؟

دکتر عابدی : آره ، جدی میگم ...

دکتر ۲ : من اینجا می مونم . شاید لازم بشه

دکتر عابدی : من هم کاری ندارم .

اکبر : آقا من نمی خواهم بمونید .

دکتر ۲ : (به راسخ و اکبر) فعلاً با اجازه .

[اکبر به علامت رضایت دستی بلند می کند]

دکتر ۲ : آقا تو اون کیف شکستنی است .

[راسخ کیف را پرتاب می کند .]

دکتر ۲ : خوب شد گفتم وگرنه پرتش می کردی .

[راسخ با اخم آنها را بیرون می کند .]

[ابراهیم خوشحال و با انرژی از طرف مقابل اکبر وارد می شود وبا دو دکتر برخورد می کند .]

ابراهیم : چه خبرته آقا ...

[نگاهی به اکبر انداخته و به سوی بی بی می رود در حالی که سه غذای حضرتی همراه دارد .]

ابراهیم : بیا بی بی ، بیا ، دیگه از خدا چی می خواهی (رو به حرم می کند) قریون کفترهای پاپرش برم که هوای مشتی

های پشت پنجره رو هم داره . همچنین که قدوم ما رسید بیرون صحن ، یکی سه تا غذای حضرتی گذاشت تو دامن ما ... ای

قریون دلم که بدجوری تیلیت یه غذای نذری بود . بیا بی بی ، ۲ تاش مال تو و اون پسرخاله گلم (۲ غذا را به بی بی می دهد

(یکی شم مال این صاب مرده (به شکم خود اشاره می کند) که نمک گیر آقا بشه و یه عمر نوکری کنه .

[غذا بدست در وسائل بی بی دنبال قاشق می گردد]

ابراهیم : بی بی ، چه قیامتییه خیابون . از این پشت دیوار صحن الی آخر محله افغانیا ، همین جوری دسته و علم کش و سینه

زن . بابا ایولاً

بی بی : چی می خوای اونجا ...

ابراهیم : آی کارد بخوره این شیکم ... (قاشق را پیدا می کند) هیچی

[ابراهیم به گوشه ای می رود تا غذایش را بخورد - از خودش بدش آمده است]

ابراهیم : خدا از سر تقصیرات ما بگذره . سینه شو یکی دیگه می کوبه ، تاب و قیمه ش مال ماست

[سر پا می نشیند و ناگهان اکبر را می بیند]

ابراهیم : (مات و مبهوت) بی بی ، این چش شده؟؟ (غذا را به زمین می گذارد بلند می شود)

بی بی : (بغض دارد) چه میدونم والاً ... من داشتم دعا می خوندم . یه دفعه دیدم مردم دارن رودست میانرش .

[سکوت]

ابراهیم : (به دو قدمی اکبر می رسد - با تعجب رو به راسخ) این راس راسی حالش بده ؟

راسخ : تو که می بینی چرا می پرسی .

ابراهیم : (نیم قدمی جلو می گذارد - نیم خیز) راستی راستی حالت خیلی بده داداش !؟

اکبر : (ماسک را از روی صورتش به کنار می کشد) هیچی ... تو خودتو ناراحت نکن . یه چند دقیقه ای ... کولر گازی

دریا کنارم خراب شد ، نفس تو دلم بغض کرده

[ابراهیم بر می گردد - می خواهد برود .]

اکبر : بعد شم ... کمک فنرزبون پسرآقا مصطفی که عین پسر خودم می مونه ، کوبید و بدجوری دلمو لرزونده ...

[ابراهیم به تماشای پناه می برد - نورموضعی - پیشانی خود را می گیرد]

ابراهیم : (واگو به) خاک توی سرت ... (با فریاد توی سر خود می زند) آی ابی ، خاک تو سرت ... بیا ، تحویل بگیر ... !!! ...

گذاشتی گذاشتی اومدی تو صحن اسمال طلا ، چاروادار بازی ، ... (برای خودش با تاسف سر تکان می دهد) ابی رودس

خوردی

[از نور خارج می شود]

[ابراهیم به بی بی برخورد می کند - بی بی یک غذا را در دست گرفته است]

بی بی : خاله ، یی چیزی می گم ، بدت نیادها ، بگیر (ظرف غذای حضرتی را می دهد) اینو بگیر ، هرچی باشه نمکش ،

شفاست . ببرده به این بنده خدا .

ابراهیم : (نگاهی به دست خود می کند با ناراحتی و غصه) آخه خاله ...

بی بی : همون یدونه برای من و عنایت کافیه (باسرعلامت التماس می کند)

ابراهیم : آخه بی بی ، روم نمیشه . دیدی چی جوری زد تو برجک بی مرامی ما. اونهمه لاتاعلات بار هیکلش کردیم ، رفت و

اومد طوق فرزندی انداخ گردن ما (بغض می کند) بی بی ، این کیه ؟ این کیه که بدجوری مارو تابونده به هم ... بی بی ، چه

قد صدش آشناس . چرا وقتی دعا می خونه و گریه می کنه ، می شه عینهو بابای خدا بیامرزم من (فریاد می زند) این بامرامها

همشون عین همن .

اسداله : دو تا بده

اکبر : چی !؟

اسداله : دو تا فیش بده ما راستش نمازمونو خوندیم زیارت فرمودیم فقط مونده یتا غذای حضرتی بخوریم و راهی شیم . مگه

شما آشپزسفرخانه حضرتی نیستین.

اکبر : نه آقا من زائر آقا هستم .

اسداله : فاطمی به قیافش نمی خوره .

فاطمی : به قیافش نمی خوره (می خندد)

اکبر : آقا این غذا نه فیش می خواد نه چیز دیگه . برو بخور و حالش رو ببر .

اسداله : فاطمی اینجا پله است .

فاطمی : نه صافه .

اسداله : صافه ، ها . فاطمی حالا اینجا کجا هست ؟

فاطمی : اینجا ، کنار پنجره فولاد .

اسداله : کجا ؟

فاطمی : پنجره فولاد بابابزرگ .

اسداله : فاطمی بغیر از ما کسی دیگه هم اینجا هست ؟

فاطمی : ها بابابزرگ خیلی اوه هزار نفر .

اسداله : هزار نفر ! فاطمی می گم از اون طرف بریم که کفترها بال بال می زنند .

[راسخ با حالت اعتراض آمیز خروج اسداله را می نگرد .]

اکبر : سرکار ولش کن خدا بجای اینکه به اون چشم داده باشه هزار تا رو داده .

[آیفون زنگ می زند - راسخ وارد می شود و آنرا بر می دارد]

راسخ : (خیلی بی تفاوت) بله ... ، بفرمائید ... ، خودم هستم ، مخلصم ... ، (متوجه می شود) بله حاج آقا ، ارادتمند ، خودم هستم ... تصدق شما ، خیلی ممنون ... ، بله ، بله ، ... حاج آقا جان خداشاهد ه ، من فقط می خواستم امروز رو ... ، (با ناراحتی) نمی شه ... ، هرچی شما بفرمائید ... باشه چشم ، ... هرچی شما بگید ، ... بر روی چشم ، ... چشم حاج آقا جان ، تشریف بیارن ، من پست رو تحویل می دم ... قربان شما ، خدانگهدار

[گوشی را می گذارد - لحظه ای فکر می کند - خارج می شود]

راسخ : بیا آقا این هم پست این هم شما .

براتی : مگه شما نمی خواستی اینجا وایسی !؟

راسخ : خوب ، چرا ... ولی اگه شما می خوای ...

براتی : مگه نمی خواستی امروز خدمت آقاباشی ؟!

راسخ : (بغض می کند) بخدا چرا ، خیلی دوست دارم . دوست دارم اینجا خدمت آقا وایسم ، روز عاشورایی به آقاتسلیت بگم .

براتی : (راسخ را می بوسد) خوب راسخ جان این که ناراحتی نداره . منم می رم واسه زوار آقا نوحه می خونم ...

راسخ : ناراحت نیستی !؟

براتی : نه ، خودم دارم بهت میگویم .

راسخ : (براتی را بغل می کند) خیلی ممنونم براتی جان ...

[براتی به داخل رواق می رود دوباره بر می گردد]

براتی : راسخ جان ، (التماس می کند) ما را فراموش نکنی ها . التماس دعا

راسخ : التماس دعا ، براتی جان از هر طرف که دوست داری برو .

[راسخ به داخل حرم می رود .]

[موسیقی - بی بی تنها می شود - ویلچر را به حرکت در می آورد - نوار دخیل از پنجره جدا می شود و به روی زمین می افتد]

بی بی : می بینی عنایت . می بینی . این آخرین کاریه که می تونستم بکنم . آخه می ترسیدم یه روزی پیش خودت خیال کنی مادرت چقدر ساده دل بود و خوش باور خدا یه عنایتی بهش داد و ، تموم شد و ، رفت نه . نه مگه می شه (چرخی می زند و جلوی ویلچر می نشیند چشم در چشم عنایت) مگه می شه که من دل بکنم و برم ... نه ، من باید بفهمم چرا؟ (فریاد می زند) آخه باید بفهمم

چرا ؟ چرا خدا تو رو به من داد (گریه می کند) چرا تو روروی ویلچر بمن داد . چرا قسمت من این جور بود ... مگه من اصرار بی جا کردم می فهمی ... حالا می فهمی عنایت ... که چرا تصمیم گرفتم ایندفعه اینجا بمونم و هیچ جا نرم . (رو به پنجره فولاد می کند) من جوابمو می خوام (ما بین عنایت و پنجره می ایستد) اگه این آقا وساطت کرده و تو عنایت شدی حتماً می تونه حالا هم آقایی کنه و جوابمو بده بهم بگه چرا ... ؟ آخه چرا اینجوری ؟! نه ، عنایت ، نه ، باجش ازم نخواه که از اینجا بریم . تو رو به خدا اینجوری نیگام نکن . یه خورده صبر کن حتماً یکی پیدا می شه که جوابمو بده راضیمون کنه حتماً این گنبد و بارگاه صاحبی داره ... آره ، آره ، عنایت بگو تو هم صداس کن حتماً جوابمونو می ده بگو بیاد اینجا و تکلیف منو با عنایت روی چرخ معلوم کنه ؟ آهای صاحب عنایت ، هرکاری می کنی بکن (می نشیند) ولی این امید رو ازم نگیر . بذار اینجا بمونم .

[موسیقی پایان می یابد . صدای همهمه از داخل محوطه ضریح]

(بی بی ویلچر را کنار پنجره برده و دخیل را دوباره می بندد)

[ورود دسته های عزاداری از دو طرف و پشت تماشاچی .]

شمایل : مادر به بارگاه ما خوش آمدی . هر بار سلام می کردی ، جوابت را می دادم . اما ، اصرار به آمدنم کردی ... خوب ... آمدم ، بگو .

مادر : من .. من فقط ... می خواستم ...

شمایل : می خواستی بررسی که این چه عنایتی ست ؟

بی بی : بله آقا ... می خواستم بگم ...

شمایل : می خواستی بگویی که آنروز چه گفتی ...

بی بی : بله آقا ، اون روز آمدم تو صحن عتیق . قیامت بود . تا چشم کار می کرد

پسرهای جوان با لباس بسیجی ... مادرها جوان هایشان را بغل کرده بودند و می

بوسیدند ... (با گریه) آقا بخدا دلم شکست ... رو به گنبدت کردم و گفتم ...

شمایل : بگو مادر ... بگو چه می گفتی .

بی بی : (با خجالت) گفتم آقا ... (گریه می کند) چی می شه منم ... منم یه بچه داشتم که ... که تو رکاب شما شهید می شد ، همین .

شمایل : (بر می گردد)

بی بی : (به سمت عنایت می دود و چرخ او را به جلو هل می دهد) تو رو خدا ... آقا

شمایل : (قدمهایی می رود - با کلام بی بی می ایستد)

بی بی : آخه آقا ... (فریاد می کند) جنگ که تموم شده ... سالهاست .

شمایل : (قدمهایی دیگر می رود - با کلام بی بی می ایستد)

بی بی : پس چرا عنایت شما روی چرخه ؟؟

شمایل : (بر می گردد) به عنایت ما شک کردی ؟ نه ، ما همان را که می خواستی ، بخشیدیم (بر می گردد و حرکت می کند) مطمئن باش ، مطمئن باش ...

[موسیقی اوج می گیرد شمایل خارج می شود - تاریکی]

[بی بی در خواب است ، جماعتی مشغول دعا و نیایش هستند - ویلچر رو به پنجره و پشت به تماشاچی است]

بی بی : (بر می خیزد - جیغ می کشد) نه ، نرو آقا ... نرو ... (متوجه می شود که بیدار شده است به اطراف می دود - راسخ بیرون می زند - جماعتی دور او را می گیرند)

ابراهیم : بی بی ، چی داری می گی

بی بی : آقا ... آقا اینجا بود ، من ایشون رو دیدم من خدمت ایشون بودم .

جماعت : (با تعجب) کجا بود ؟ چی دیدی ؟ این چی می گه

بی بی : همین جا کنار پنجره بود ! (ناگهان متوجه می شود) پسر !!! (او را صدا می زند)

عنایت !!

[ابراهیم به سمت ویلچر می رود . ویلچر را عقب عقب می آورد و آنرا به سمت تماشاچی می گرداند - ویلچر خالی است]

ابراهیم : عنایت !!!

بی بی : بچه ام ؟ ... بچه ام ، کجاست ؟ کجا رفت

ابراهیم : (او را صدا می زند) عنایت !!

یک نفر : ببینم ، همین که این تو نشسته بود ؟؟

بی بی : آره ، تو اونو ندیدی ؟؟

یک نفر : (با تردید) رفت تو حرم . (درب رواق را نشان می دهد)

بی بی : با پاهای خودش ؟!

یک نفر : بله ، با پاهای خودش .

[همهٔ جماعت متوجه آن طرف می شوند]

ابراهیم : یا امام رضا ...

[موسیقی - بی بی به سمت راست صحنه می دود - می ایستد . جماعت بدنبال او می دوند - بی بی به سمت چپ صحنه می

دود - جماعت به دنبال او - تکرار می کنند - همه به داخل رواق می دوند - فریاد - صدای انفجار از داخل حرم - سکوت -

از آسمان آینه می بارد .]

سه تابلو

[موسیقی - سه تابلو]

۱ - راسخ مجروح و خون آلود ، غبار روب براتی را که خونین است در دست دارد و بیرون می آید

۲ - ابراهیم با چهره ای مجروح ، خود را از رواق به بیرون می کشاند . عصای اکبر در دست اوست - می نشیند و سرش را به

عصا تکیه می دهد

۳ - بی بی ویلچر را به جلو می راند . می ایستد . دستها را به آسمان بلند می کند - می نشیند .